

دختر کوچکی هر روز پیاده به مدرسه می‌رفت و بر می‌گشت. با اینکه آن روز صبح هوا زیاد خوب نبود و آسمان نیز ابری بود، دختر بچه طبق معمول همیشه، پیاده بسوی مدرسه راه افتاد. بعد از ظهر که شد، هوا رو به وخامت گذاشت و طوفان و رعد و برق شدیدی درگرفت.

مادر کودک که نگران شده بود مبادا دخترش در راه بازگشت از طوفان بترسد یا اینکه رعد و برق بلایی بر سر او بیاورد، تصمیم گرفت که با اتومبیل بدنبال دخترش برود. با شنیدن صدای رعد و دیدن برقی که آسمان را مانند خنجری درید، با عجله سوار ماشینش شده و به طرف مدرسه دخترش حرکت کرد.

اواسط راه، ناگهان چشمش به دخترش افتاد که مثل همیشه پیاده به طرف منزل در حرکت بود، ولی با هر برقی که در آسمان زده می‌شد، او می‌ایستاد، به آسمان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و این کار با هر دفعه رعد و برق تکرار می‌شد.

زمانی که مادر اتومبیل خود را به کنار دخترک رساند، شیشه پنجره را پایین کشید و از او پرسید: چکار می‌کنی؟ چرا همین طور بین راه می‌ایستی؟ دخترک پاسخ داد: من سعی می‌کنم صورتم قشنگ به نظر بیاید، چون خداوند دارد مرتب از من عکس می‌گیرد.

نکته!

در طوفان ها لبخند را فراموش نکنید.